

صدای تنهایی بشری

(از کتاب «نیایش چرنوبیل»، اثر «سوتلانا آلکساندرونا آلکسیویچ»، ترجمه الهام کامرانی)

روایت لودمیلا ایگناتنکا، همسر آتش نشان جان باخته، واسیلی ایگناتنکا

«من نمی دانم از چه بگویم... از مرگ یا عشق، یا این دو یکی هستند... از چه بگویم؟»

... ما تازه ازدواج کرده بودیم. در خیابان هنوز دستِ هم را می گرفتیم، حتی اگر به مغازه ای می رفتیم. همیشه دوتایی با هم بودیم. به او می گفتم "دوستت دارم." اما هنوز نمی دانستم چطور دوستش دارم... اصلاً تصویری نداشتم... ما در خوابگاه بخش آتش نشانی، که محل کارش بود، زندگی می کردیم. در طبقه دوم، آن جا سه زوج جوان دیگر هم زندگی می کردند، آشپزخانه برای همه مشترک بود. و پایین، در طبقه دوم، ماشین ها قرار داشتند. ماشین های قرمز آتش نشانی. این شغل او بود. همیشه می دانستم او کجاست، در چه حال است. نیمه شب سر و صدا شنیدم. از پنجره نگاه کردم. من را دید. "پنجره را ببند و برو بخواب. در ایستگاه اتمی آتش سوزی شده است. زود بر می گردم."

من خود انفجار را نمی دیدم. فقط شعله را می دیدم. انگار همه چیز می درخشید. کل آسمان... شعله ای بلند. دوده. حرارتی وحشتناک. اما هنوز از او خبری نیست که نیست. دود از قیر بلند می شود، پشت بام ایستگاه غرق قیر شده است. بعدها راه رفتن روی قیر یادش آمد. شعله آتش را خاموش کردند. گرفتار داغ شده را با پاها تکاندند. آن ها بدون لباس برزنتی رفتند، انگار با همان یگانه پیراهنی که تشنه بود رفتند. به آن ها هشدار نداده بودند و برای یک آتش سوزی عادی خبرشان کرده بودند...

ساعت چهار... ساعت پنج... شش. ساعت شش من و او وسایلمان را جمع و جور کردیم که پیش پدر و مادرش برویم. برای کاشتن سیب زمینی. از شهر پریپات تا روستای سپریژییه، جایی که والدینش زندگی می کردند، چهل کیلومتر راه بود. کاشتن و شخم زدن... این کار را دوست داشت... مادرش اغلب به یاد می آورد که او و پدرش نمی خواستند اجازه دهند که به شهر برود، حتی خانه جدیدی ساختند. ارتش احضارش کرد. در مسکو در رسته نیروهای آتش نشان خدمت کرد و وقتی بازگشت: فقط آتش نشان! زیر بار هیچ کار دیگری نمی رفت. (ساکت شد.)

گاهی انگار صدایش را می شنوم... صدای زنده اش را... حتی عکس ها آن قدر روی من تأثیر نمی گذارند که صدا. اما او هیچ وقت من را صدا نمی زند... و در خواب... این منم که او را صدا می زنم.

ساعت هفت... ساعت هفت به من خبر دادند که در بیمارستان است. دویدم اما اطراف بیمارستان حلقه پلیس مستقر بود، به هیچ کس اجازه نمی دادند. ماشین اورژانس را راه دادند. پلیس ها فریاد زدند: ماشین ها بیش از حد مجاز آلوده به رادیواکتیون، نزدیک نشوید. نه تنها من، بلکه همه زن ها جلو رفتیم. همه آن هایی که شوهرانشان آن شب در ایستگاه بودند. من به دنبال پیدا کردن یک آشنا رفتم. کسی که به عنوان پزشک در این بیمارستان کار می کرد. وقتی داشت از ماشین خارج می شد، از روپوشش آویزان شدم. "به من اجازه بدهید!" "نمی توانم! حالش خوب نیست. حالش خیلی بد است." گرفتمش. "فقط بینمش" گفت: "باشد، پس تندتر. پانزده بیست دقیقه." دیدمش... همه وجودش باد کرده، ورم کرده... تقریباً چشمی نمانده بود... آشنایم به من گفت "شیر لازم است. یک عالم شیر." "باید حداقل سه لیتری بنوشند." "اما او شیر نمی خورد." "حالا باید بخورد." همه پزشک ها، پرستارها، به خصوص بهدارها بعد از مدتی مبتلا می شدند... می مردند... اما هیچ کس آن زمان این را نمی دانست.

ساعت ده صبح شیشونوک متصدی مُرد... اولین نفر او بود... در اولین روز... ما نمی دانستیم که دومین نفر زیر آوار مانده است. والری خودمچوک. در نیاوردندش. بتن ریختند. اما ما هنوز نمی دانستیم که آن ها همگی اولین ها هستند... می پرسم "واسنکا، چه کار کنیم؟" "از این جا برو! برو! داری بچه دار می شوی." و من حامله بودم. اما چه جوری او را بگذارم و بروم؟ خواهش کرد، "برو! بچه را نجات بده!" "اول باید برایت شیر بیاورم و بعد تصمیم می گیریم."

دوستم، تانیا کیینوک، دوان دوان می آمد... شوهر او هم در همان بخش بود... پدرش با ماشین همراهش بود. توی ماشین می نشینیم و برای تهیه شیر به نزدیکترین روستا می رویم. جایی در سه کیلومتری شهر... کلی شیشه سه لیتری پُر از شیر می خریم... شش تا؛ که برای همه کافی باشد... اما آن ها با خوردن شیر به طرز وحشتناکی بالا می آوردند... دائماً از هوش می رفتند و سرم بهشان می زدند. چرا پزشک ها مدام می گفتند با گاز مسموم شدند؟ هیچ کس از تشعشع چیزی نمی گفت. اما شهر پر شده بود از تجهیزات نظامی، همه راه ها را بسته بودند... قطارهای برقی حرکت نمی کردند... خیابان ها را با یک جور گرد سفیدی می شستند... من نگران بودم چه طور فردا خود را به روستا برسانم تا برایش شیر تازه بخرم. هیچ کس از تشعشع رادیواکتیو چیزی نمی گفت... فقط نظامی ها با ماسک راه می رفتند... مردم شهر نان را از مغازه ها می خریدند، کیسه های باز بیسکویت... شیرینی های تر در طبق ها بودند... زندگی معمولی. فقط... خیابان ها را با گردی می شستند...

شب اجازه ورود به بیمارستان ندادند... دریایی از آدم دور بیمارستان بود... من پشت پنجره اتاق او ایستاده بودم، نزدیکم شد و چیزی را فریاد زد. خیلی ناامیدانه!... توی شلوغی به گوش کسی رسیده بود: امشب آن ها را به مسکو می برند. همه همسرها در یک گروه جمع شدند. تصمیم گرفتیم: با آن ها می رویم. بگذارید ما با مردهای مان بیایم! حق ندارید!

می‌زدیم، چنگ می‌انداختیم. حالا دیگر دو ردیف کامل سرباز ایستاده بود، ما را هل می‌دادند. همان وقت پزشکی بیرون آمد و تأیید کرد که آن‌ها با هواپیما به مسکو می‌روند اما ما باید برایشان لباس بیاوریم. آن لباسی که در ایستگاه تن‌شان بوده سوخته است. اتوبوس‌ها دیگر حرکت نمی‌کردند و ما همه شهر را دوان دوان طی می‌کردیم. دوان دوان با ساک رسیدیم. اما هواپیما دیگر پرواز کرده بود... ما را فریب داده بودند... تا فریاد نزنیم، گریه نکنیم...

شب... آن طرف خیابان، اتوبوس‌ها، صدها اتوبوس (حالا شهر را برای تخلیه آماده می‌کردند) و در سمت دیگر خیابان، صدها ماشین آتش‌نشانی. از سمتی به سمت دیگر در حرکت بودند. تمام خیابان در کف سفیدی فرورفته بود... ما روی آن راه می‌رفتیم... فحش می‌دادیم و گریه می‌کردیم...

از رادیو اعلام کردند که ممکن است شهر را ظرف سه تا پنج روز تخلیه کنند، همراه خودتان لباس گرم و گرمکن بردارید، در جنگل مستقر خواهید شد. در چادرها. مردم حتی خوشحال هم شدند: توی طبیعت! اول مه آنجا یک‌دیگر را ملاقات می‌کنیم، غیر منتظره است. توی راه شیشلیک درست کردند. آبجو خریدند... گیتار با خودشان برداشته بودند، ضبط صوت. جشن‌های دوست‌داشتنی ماه مه. فقط آنهایی گریه می‌کردند که شوهران‌شان آسیب دیده بودند.

مسیر را به یاد نمی‌آورم که چطور رسیدیم... انگار وقتی مادرش را دیدم بیدار شدم. "مامان واسیا مسکوست! با هواپیمای مخصوص بردندش!" اما ما باغچه را کامل کاشته بودیم، سیب زمینی و کلم کاشته بودیم (بعد از یک هفته روستا را تخلیه کردند!) چه کسی می‌دانست؟ چه کسی آن موقع این را می‌دانست؟ نزدیک عصر استفرغام شروع شد. شش ماهه باردار بودم. حالم خیلی بد بود... شب خواب دیدم که صدایم می‌کند، هنوز زنده بود، در خواب صدایم می‌کرد، "لوسیا! لوسینکا!" اما وقتی مُرد، یک‌بار هم صدایم نکرد، یک‌بار هم... (گریه می‌کند...) صبح با این فکر که خودم تنها به مسکو می‌روم از خواب بیدار شدم... "کجا می‌روی تو با این حال؟" مادر گریه می‌کرد اول جاده سوارم کردند، پدر گفت: می‌رساندت. پدر از دفترچه پس‌اندازی که داشتند پول برداشت و به من داد؛ همه پول‌ها را.

راه را یاد نمی‌آمد... راه دوباره از حافظه‌ام محو شده بود... در مسکو از اولین مأمور پلیس پرسیدیم که آتش‌نشان‌های چرنوبیلی را در کدام بیمارستان خوابانده‌اند، من حتی تعجب کردم، چون از ما می‌ترسیدند. گفت: جزء اسرار دولتی است، فوق محرمانه.

بیمارستان شماره شش در خیابان "شوکینسکایا"...

در این بیمارستان، بیمارستان ویژه پرتوشناسی، بدون مجوز کسی را راه نمی‌دادند. من به نگهبان پولی دادم و آن وقت او گفت "برو." دوباره یک نفر دیگر پرسید، التماس کردم... و بالاخره در اتاق رئیس بخش پرتوشناسی نشستم - آنجلینا

واسیلونا گوسگُویا. آن لحظه هنوز نمی دانستم اسمش چیست، هیچ چیزی یادم نمی آمد... من فقط می دانستم باید او را ببینم... پیدایش کنم.

"عزیز من! عزیز من! ... بچه داری؟"

چطوری راستش را بگویم؟ اما دیگر فهمیده بودم که باید بارداری ام را مخفی کنم. اجازه نمی دهند بینم! چه خوب که لاغرم، هیچ چیزی معلوم نیست.

جواب می دهم "دارم."

"چندتا؟"

فکر می کنم، "باید بگویم دوتا. به هر حال به آن یکی که اجازه تولد نخواهند داد."

"یک پسر و یک دختر"

"حالا که دو تا داری، اما از قرار معلوم امکان دوباره زاییدن وجود ندارد. گوش کن: سیستم عصبی مرکزی نابود شده، مغز استخوان کاملاً از بین رفته است..."

با خودم فکر می کنم، "خب باشد، شاید یک کمی عصبی بشود."

"دوباره گوش کن: اگر گریه کنی می فرستمت بیرون. بوسیدن و بغل کردن هم ممنوع. جلو نمی روی. نیم ساعت وقت داری."

اما من می دانستم که دیگر از اینجا بیرون نمی روم. اگر هم بروم فقط با اوست. پیش خودم قسم خوردم!

داخل می شوم... روی تخت نشسته اند، ورق بازی می کنند و می خندند.

فریاد می زند "واسیا!" به عقب برمی گردد.

"آه، برادرها، من گم شده بودم! و او من را اینجا پیدا کرد!"

خنده دار بود، با این که سایز خودش پنجاه و دو بود، لباس راحتی سایز چهل و هشت تنش بود. آستین های کوتاه، شلوار کوتاه، اما ورم صورت دیگر رفته بود. یک جور محلول به او تزریق کرده بودند...

می پرسم "چرا یکهو غیبت زد؟"

و او دلش می خواهد من را در آغوش بگیرد.

دکتر نمی گذارد نزدیکم شود. "بنشین، بنشین، دلیلی ندارد بغلش کنی."

یک جوری این قضیه را به شوخی تبدیل کردیم. حالا همه از اتاق های دیگر هم رسیده بودند. همه از ما بودند. از پرپیاتی. آن ها بیست و هشت نفر بودند که با هواپیما آورده بودندشان. چه خبر بود آنجا؟ توی شهر چه خبر است؟ جواب می دهم که تخلیه شروع شده، همه شهر را ظرف سه تا پنج روز خالی می کنند. بچه ها ساکت می شوند... آنجا توی راهرو دو تا زن هم بودند. یکی از آن ها روز حادثه کشیک داشت و شروع کرد به گریه کردن.

"خدایا! بچه هایم آن جایند. چه اتفاقی برایشان افتاده؟"

دلَم می خواست با او تنها باشم، حتی برای یک دقیقه. جوان ها این را حس کردند، هر کسی بهانه ای پیدا کرد و به راهرو رفت. همان موقع بغلش کردم و بوسیدمش. خودش را عقب می کشد. "نزدیک نشین. صندلی بردار."

دست تکان دادم. "آره احمقانه است همه این ها... اما تو دیدی کجا انفجار اتفاق افتاد؟ چه خبر بود آنجا؟ آخر شما اولین نفرهایی بودید که خودتان را رساندید."

"به احتمال زیاد خرابکاری است. یک کسی عمداً این کار را کرده. همه بچه های ما نظرشان همین است."

روز بعد وقتی که رسیدم هر کدامشان را به تنهایی در اتاق جدایی بستری کرده بودند. ورود به راهرو و معاشرت را برای آن ها مؤکداً ممنوع کرده بودند. به دیوار ضربه می زدند. و از این طریق با هم حرف می زدند. پزشک ها توضیح دادند که این کار برای این است که هر ارگانسمی به مقدار تشعشع و واکنش متفاوتی نشان می دهد و آن چه را یک نفر تحمل می کند ممکن است در توان یک نفر دیگر نباشد. آنجا را، راست و چپ و حتی طبقه زیر و طبقه بالاشان... همه را بیرون کردند، حتی یک بیمار هم نبود...

سه روز پیش آشناهایم در مسکو ماندیم. به من گفتند: قابلمه بردار، کاسه بردار، هر چیزی که لازم داری، خجالت نکش. همان هایی که به نظر انسان می آمدند... من برای شش نفر بوقلمون آب پز پختم. شش تا از جوان های مان... آتش نشان ها... از یک نوبت کاری... همه شان آن شب شیفت داشتند: واشوک، کینوک، تیتناک، پرویک، تیشورا. برای همه شان از مغازه مسواک، خمیردندان و صابون خریدم. هیچ چیزی در بیمارستان نبود. حوله کوچکی خریدم... حالا از آشناهایم تعجب می کنم، البته که می ترسیدند، نمی توانستند نترسند، حالا همه جور شایعه ای بود، اما به هر حال خودشان به من پیشنهاد دادند: همه چیز بردار، هر چه که لازم است بردار! چه طور است؟ چه طورند؟ زنده می مانند؟ زنده... (ساکت شد). آن روزها با آدم های خوب زیادی برخورد کردم، اما همه آن ها را به یاد نمی آورم... دنیا به اندازه

یک نقطه تنگ شده بود. او... فقط او... پرستار سالمندی را به خاطر دارم که به من یاد داد، "بیماری‌هایی هستند که درمان نمی‌شوند. فقط باید نشست و دست‌هاشان را نوازش کرد."

صبح زود به بازار می‌روم، از آنجا به سمت خانه‌اشنایمان. سوپ درست می‌کنم. تماشای له‌شده، تقسیم شده در شش پُرس. یکی‌شان سیب خواسته بود. با شش شیشه نیم لیتری... همیشه برای شش تا! در بیمارستان... تا شب می‌مانم. و شب، دوباره به سمت دیگری از شهر می‌روم. چه قدر می‌توانستم ادامه دهم؟ اما بعد سه روز گفتند که می‌توانم در هتل کارکنان پزشکی در محوطه بیمارستان زندگی کنم. خدای من! چه خوشبختی‌ای!

"اما آنجا که آشپزخانه ندارد. چه طور برایشان آشپزی کنم؟"

"لازم نیست آشپزی کنید. معده آن‌ها دیگر غذا را قبول نمی‌کند."

او شروع کرد به تغییر. دیگر هر روز با آدم دیگری ملاقات می‌کردم... سوختگی‌ها نمایان شده بودند... در دهان، روی زبان و گردن اول زخم‌های کوچکی به وجود آمدند، بعد بزرگ شدند. مخاط با لایه‌ها و غشای سفید جدا می‌شد. رنگ چهره... رنگ بدن... آبی... قرمز... خاکستری، قهوه‌ای... اما این صورت این شکلی هم مال من است، همین جور دوست‌داشتنی است! این‌ها را نمی‌شود تعریف کرد! نمی‌شود نوشت! و حتی تحمل کرد... هیچ فرصتی برای فکر کردن، برای گریه کردن نبود. همه چیز در لحظه اتفاق می‌افتاد و همین نجات‌دهنده بود.

من عاشقش بودم! هنوز نمی‌دانستم چه طور دوستش دارم! تازه ازدواج کرده بودیم، هنوز آن قدری که باید کیف هم را نبرده بودیم... در خیابان راه می‌رفتیم. دستم را می‌گرفت و می‌چرخید و می‌بوسید و می‌بوسید. مردم از کنارمان عبور می‌کردند و لبخند می‌زدند.

کلینیک بیماری‌های حادِ تشعشعی - چهارده روز... آدم چهارده روزه می‌میرد...

همان روز اول در هتل بیمارستان، کارشناس اندازه‌گیری دُز رادیواکتیو من را آزمایش کرد. لباس، کیف، کیف پول، کفش؛ همه‌شان "تشعشع داشتند." همه را همان جا از من گرفتند. حتی لباس‌های زیر را فقط به پول‌ها دست نزدند. در عوض برای سایز چهل و چهارم به من لباس بیمارستانی سایز پنجاه و شش دادند، همین‌طور دمپایی سایز چهل و سه به جای سی و هفت. گفتند ممکن است لباس‌ها را برگردانیم و شاید هم برنگردانیم، بعید است "تمیز شوند." با همین سر و وضع جلوش ظاهر شدم. وحشت زده شد. "باباجان چه بلایی سرت آمده؟" اما با وجود این توانستم سوپ درست کنم. المنت را در بطری شیشه‌ای می‌گذاشتم... تکه‌های خیلی کوچک مرغ را داخلش می‌انداختم. بعد یکی قابلمه‌اش را به من داد. به نظر می‌آمد خدمتکار یا نگهبان هتل بود. یکی هم تخته آشپزی که روی آن جعفری تازه خُرد می‌کردم.

با لباس بیمارستان نمی توانستم تا بازار بروم، یک نفر سبزی را به دستم می رساند. اما همه چیز بی فایده بود، او حتی نمی توانست بنوشد یا تخم مرغ خام را قورت دهد... و من دلم می خواست یک چیز خوشمزه دست و پا کنم! انگار این می توانست کمکش کند. تا اداره پست دویدم. "دخترها خواهش می کنم من باید سریع به پدر و مادرم در ایوانو - فرانکفسک تلفن کنم. شوهرم این جا دارد می میرد." چرا فوراً حدس زدند که من از کجایم و شوهرم چه کسی است؟ فوراً وصل کردند. همان روز پدر، خواهر و برادرم آمدند مسکو پیشم. پول و وسایلم را آوردند.

نهم مه... او همیشه به من می گفت "نمی توانی تصور کنی که مسکو چه قدر زیباست! به خصوص در سالگرد پیروزی، موقع آتش بازی. من دلم می خواهد تو ببینی." کنارش در می اتاق می نشینم، چشم هایش را باز می کند.

"الآن شب است یا روز؟"

"نه شب."

"پنجره را باز کن! الآن آتش بازی شروع می شود!"

پنجره را باز می کنم. طبقه هشتم. کل شهر روبه روی ماست! دسته آتش به سرعت در آسمان بالا می رود.

"خودش است، بله!"

"قول داده بودم که مسکو را نشانت بدهم. من قول دادم که همه عمرم در جشن ها بهات گل هدیه بدهم..."

برگشتم و دیدم از زیر متکاسه تا میخک در می آورد. "به پرستار پول دادم که بخرد." نزدیکش شدم و بوسیدمش. "عشق من! تنها کس من!"

شروع می کند به غرغر کردن، "دکترها چه دستوری داده بودند به تو؟ نباید من را در آغوش بگیری! نباید بوسی ام!"

بغل کردن و نوازشش را برایم ممنوع کرده بودند. اما من... من او را بلند می کردم و روی تخت می نشاندم جایش را مرتب می کردم. دماسنج می گذاشتم، لگن [برای ادرار و مدفوع] می آوردم و می بردم... تمیزکاری می کردم... کل شب کنارش... مراقب هر حرکتش بودم... آه.

چه خوب که توی همان راهرو سرم گیج رفت، تاقچه را گرفتم... از کنارم پزشکی رد شد و دستم را گرفت. و ناگهان پرسید "شما باردارید؟"

"نه، نه!" آن قدر ترسیده بودم که نکند کسی صدای ما را بشنود.

"دروغ نگویید." آهی کشید.

آن قدر هول بودم که فرصت نکردم از او خواهشی کنم.

فردایش مرا پیش رئیس احضار می‌کنند.

با تندى پرسید "چرا من را فریب دادید؟"

"راه دیگری نبود. راستش را می‌گویم. من را برمی‌گردانید خانه. دروغم مصلحتی بود!"

"این چه کاری بود کردید!"

"اما من با او..."

"نازی! نازی دختر..."

همه زندگی‌ام قدردان آنجلینا واسیلونا گوسگُویا خواهم بود. همه زندگی‌ام!

همسران دیگر هم آمدند، اما آن‌ها را راه ندادند. مادرانشان با من بودند: به مادرها اجازه دادند. مادرِ والودی پراویکا دائماً از خدا می‌خواست، "بهتر است که جان مرا بگیرد."

پروفسور امریکایی، دکتر گیل... او عمل جراحی پیوند مغز استخوان را انجام می‌داد... دلداری‌ام می‌داد: امید هست، کم، اما هست. چنین ارگانیزم توانایی، چنین جوان قوی‌ای! همه خویشاوندانش را خواستند. دو خواهرش از بلاروس آمدند، برادرش از لنینگراد؛ آنجا خدمت می‌کرد. ناتاشای جوان چهارده سال داشت، خیلی گریه می‌کرد و می‌ترسید. اما مغز استخوان او بیشتر از بقیه هماهنگی داشت (مکث کرد). حالا می‌توانم درباره‌اش صحبت کنم... قبلاً نمی‌توانستم. ده سال سکوت کردم... ده سال... (مکث می‌کند).

وقتی فهمیدم از خواهر کوچکش مغز استخوان برمی‌دارند، قاطعانه مخالفت کرد. "بهتر است بمیرم به او کاری نداشته باشید، او کوچک است." خواهر بزرگ ترش لودیا بیست و هشت سالش بود و خودش پرستار بود، او می‌فهمید چه خبر است. می‌گفت "فقط کاش زنده بماند." من جراحی را دیدم. آن‌ها کنار هم روی تخت دراز کشیده بودند. در سالن جراحی پنجره بزرگی بود. جراحی دو ساعت طول کشید... وقتی که تمام شد، حال لودیا بدتر از او بود. روی سینه‌اش هجده تا سوراخ بود و به سختی به هوش آمد. و الآن هم هنوز بیمار است، معلول است، دختر زیبا و قوی‌ای بود. ازدواج نکرد... آن زمان من از اتاقی به اتاق دیگر می‌دویدم. از اتاق او به اتاق خواهرش. حالا دیگر او نه در اتاقی معمولی بلکه در محفظه مخصوصی، پشت پرده شفاف، بستری بود. جایی که وارد شدن به آن ممنوع بود. آنجا ابزار

ویژه‌ای داشت که می‌شد، بدون وارد شدن به قرنطینه، تزریق را انجام داد و کاتر گذاشت. همه چیز وابسته به قفل و گیره بود و من هم یاد می‌گرفتم که ازشان استفاده کنم. آرام حفاظ را کنار می‌کشیدم و به سمتش می‌رفتم... بالاخره کنار تختش برایم صندلی کوچکی گذاشتند. حالش آن قدر بد شده بود که نمی‌توانستم یک لحظه ازش دور شوم. مدام من را صدا می‌زد "لوسیا! کجایی؟ لوسنکا!" صدا می‌زد و صدا می‌زد... در قرنطینه‌های دیگری که بقیه بچه‌ها بستری بودند، سربازها خدمت می‌کردند، زیرا پرستارها سرپیچی کرده و لباس‌های محافظ خواسته بودند. سربازها لگن‌ها را می‌بردند، زمین را تی می‌کشیدند، ملحفه تخت‌ها را عوض می‌کردند... تمام و کمال خدمت می‌کردند. سروکله سربازها از کجا پیدا شد؟ نرسیدم... فقط او... او... و هر روز می‌شنیدم: مُرد، مُرد... تیشورا مُرد، تیتناک مُرد، مُرد... انگار با چکش به فرق سر می‌کوبیدند

بیست و پنج، سی بار اجابت مزاج در شبانه‌روز. همراه با خون و اشک. پوست دست‌ها و پاها شروع کرده بود به ترک برداشتن... تاول کل بدن را پوشانده بود. وقتی سرش را برمی‌گرداند، دست‌های موری متکا می‌ماند... با همه این‌ها باز هم عزیز بود... دوست‌داشتنی بود، سعی می‌کردم شوخی کنم. "خیلی هم راحت است؛ لازم نیست شانه با خودت داشته باشی." خیلی سریع موهایشان را اصلاح کردند. من خودم موهایش را کوتاه کردم. می‌خواستم همه کارهایش را خودم انجام دهم. اگر بدنم طاقت می‌آورد، کل بیست و چهار ساعت را از کنارش تکان نمی‌خوردم. برای من هر دقیقه‌ای افسوس داشت... هر دقیقه و ثانیه‌ای افسوس داشت... (صورتش را با دست‌هایش می‌پوشاند و سکوت می‌کند). برادرم آمد و وحشت کرد. "من نمی‌گذارم بروی آنجا!" اما پدر به‌اش می‌گفت "جلو این را می‌گیری؟ از پنجره می‌رود! از پله‌های اضطراری!"

رفتم بیرون... برگشتم، روی میزش پرتقال بود... بزرگ، زرد نه قرمز. لبخند می‌زند. "برای من آوردند، تو هم بردار." و پرستار از پشت محفظه دست تکان می‌دهد که نمی‌شود این پرتقال را خورد. چون این پرتقال مدتی کنار او بوده است، نه تنها نمی‌شود خوردش، بلکه دست زدن به آن هم ترسناک است. "خب بخورش." خواهش می‌کند. "تو که پرتقال دوست داری." پرتقال را در دستم می‌گیرم و او چشمانش را می‌بندد و به خواب می‌رود. دائما به‌اش آمپول می‌زدند تا بخوابد. مواد مخدر. پرستار با وحشت به من نگاه می‌کنند... و من؟ حاضرم هر کاری بکنم تا او به مرگ فکر نکند... و به این که بیماری‌اش وحشتناک است و این که من از او می‌ترسم... یکی نصیحتم می‌کرد، "شما نباید فراموش کنید که رو به روی شما حالا دیگر نه شوهر، نه عشقتان، که پدیده رادیواکتیوی آلوده با غلظت بالا قرار دارد. شما از آن‌هایی نیستید که خودشان را می‌کشند. خودتان را کنترل کنید." و من مثل دیوانه‌ای، "من عاشقشم! من عاشقشم!" او می‌خوابد، من زمزمه می‌کنم، "من عاشقتم!" در محوطه بیمارستان راه می‌روم. "من عاشقتم!" لگن می‌برم، "من عاشقتم!" به یاد

می آورم که چطور با هم زندگی کردیم. در خوابگاهمان... او فقط وقتی خوابش می برد که دست من را می گرفت. چنین عادت داشت؛ توی خواب دست من را بگیرد. تمام شب را.

در بیمارستان دست او را می گیرم و رها نمی کنم... شب. سکوت من و او تنهایم. با دقت به من نگاه می کند، دقیق. و ناگهان می گوید "چه قدر دلم می خواهد بچه مان را ببینم چه طوری است؟"

"اسمش را چی بگذاریم؟"

"خب، خودت یک فکری می کنی دیگر..."

"چرا من، وقتی دو نفریم؟"

"پس اگر پسر شد اسمش را بگذار واسیا و اگر دختر بود ناتاشکا."

چرا واسیا؟ من حالا هم یک واسیا دارم؛ تو! من واسیای دیگری نمی خواهم.

من هنوز نمی دانستم چه قدر دوستش دارم! او... فقط او... انگار کور بودم! حتی تکان های زیر قلبم را حس نمی کردم... با این که ماه ششم بود... فکر می کردم که کوچولوی من درون من است و او محافظت شده است... کوچولوی من...

هیچ پزشکی از این که من شب را در قرنطینه او می گذراندم چیزی نمی دانست. حدس نمی زدند. پرستارها اجازه دادند. دفعه اول سعی کردند رضی ام کنند، "تو جوانی چی با خودت فکر کردی؟ این دیگر آدم نیست، رآکتور است. با هم می سوزید." من مثل سگ پشت سرشان می دویدم... ساعت ها پشت در می ایستادم.

خواهش می کردم. التماس می کردم و آن وقت آن ها، "به جهنم! تو غیرطبیعی هستی!" صبح قبل از هشت، وقتی سرکشی پزشکی شروع می شود، از پشت محفظه اشاره می کنند که بدو! تا هتل بیمارستان می دوم. یک ساعتی وقت دارم. از نه صبح تا نه شب هم مجوز ماندن در بیمارستان را دارم. پاهایم از خستگی تا زانو کبود و ورم کرده بود. روحم قوی تر از بدنم بود... عشقم...

تا وقتی که با او بودم... این کار را نمی کردند... اما وقتی می رفتم، از او عکس می گرفتند... بدون هیچ لباسی. لخت. یک پارچه نازک رویش بود. هر روز این ملحفه را عوض می کردم و تا شب کل ملحفه خونی می شد. بلندش می کردم و روی دست هایم تکه های پوست باقی می ماند. می چسبید. خواهش می کنم، "عزیزکم! کمکم کن! به دست و آرنجم تکیه کن. هر چه قدر می توانی، تا من بتوانم تختت را مرتب کنم. که هیچ درز و چینی باقی نماند." حالا هر چین کوچکی زخمی اش می کرد. ناخن هایم را از بیخ گرفته بودم که مبادا جاییش گیر کند. هیچ کدام از پرستارها جرئت

نمی‌کردند نزدیک شوند، لمسش کنند، اگر چیزی لازم بود صدایم می‌کردند. و آن‌ها... آن‌ها عکس می‌گرفتند... می‌گفتند برای علم است. و من همه‌شان را هل می‌دادم. فریاد می‌زدم و می‌زدم‌شان! چطور می‌توانستند! اگر می‌توانستم راهشان نمی‌دادم... اگر...

از اتاق به راهرو می‌روم... به دیوار و به مبل می‌خورم، چون هیچ جایی را نمی‌بینم... پرستار کشیک را نگه می‌دارم. "دارد می‌میرد"... به من جواب می‌دهد "چه می‌خواهی؟ او هزار و ششصد و نونگن [رادایوسکوپ] دریافت کرده و درجه‌کشنده چهارصد است. او هم ناراحت بود، اما جور دیگری. اما هر جوری که باشد باز او مال من است... کلش دوست‌داشتنی است.

وقتی که همه‌شان مُردند، بیمارستان را بازسازی کردند... دیوارها را تراشیدند، کف‌پوش‌ها را کردند و از آنجا بردند.

بعدش... دیگر تکه‌هایی از خاطرات به یادم می‌آید. همه چیز آرام از یاد می‌رود.

شب کنارش روی صندلی می‌نشینم... ساعت هشت صبح. "واسنکا، من می‌روم کمی استراحت کنم." چشم‌هایش را باز و بسته می‌کند؛ اجازه داد. همین که به اتاقم در هتل رسیدم و روی زمین دراز کشیدم، از بس که وجودم درد می‌کرد نمی‌توانستم روی تخت دراز بکشم. یک دفعه پرستار در می‌زند. "بیا! بدو برو پیشش!" بی‌رحمانه صدا می‌زند. و در آن صبح تانیا کینوک هم همین‌طور صدایم کرده بود و خواسته بود، "با هم برویم تا قبرستان. بدون تو نمی‌توانم." در همان صبح ویتیا کینوک و ولد پرویک را دفن می‌کردند. واسیا با ویتا دوست بود، با هم دوست خانوادگی بودیم. روز قبل از انفجار کنار هم در خوابگاه عکس انداختیم. مردهای ما آنجا آن‌قدر زیبا بودند! شاد بودند! آخرین روز از آن زندگیمان... تا قبل از حادثه چرنوبیل... ما چه قدر خوشبخت بودیم!

از قبرستان برمی‌گردیم، سریع به پرستار کشیک زنگ می‌زنم. "چطور است؟" پانزده دقیقه پیش فوت شد. "چی؟ من تمام شب پیشش بودم. فقط سه ساعت رفتم! کنار پنجره ایستادم و فریاد می‌زنم. "چرا؟ برای چی؟" به آسمان نگاه می‌کردم و فریاد می‌زدم... در هتل هیچ‌کس جرئت نمی‌کرد نزدیکم شود... به خودم آمدم؛ باید برای بار آخر او را ببینم! بینم! از پله‌ها پایین رفتم... او هنوز در محفظه دراز کشیده بود، نبرده بودندش. آخرین کلمه هاش این بود: "لوسیا! لوسنکا!" همین‌الآن رفت. سریع می‌آید. "پرستار آرامم می‌کرد. نفسی کشید و ساکت شد.

من دیگر از او کنده نمی‌شدم... با او تا توی تابوت می‌رفتم... فقط خود تابوت نه، بلکه پوشش بزرگ پلی‌اتیلنی به یادم ماند... این پوشش پلی‌اتیلنی یادم ماند. در مراسم تدفین پرسیدند "می‌خواهید نشانتان دهیم چه تنش کرده‌ایم؟" "می‌خواهم! می‌خواهم!" لباس رسمی تنش کرده بودند. کلاه افسری روی سینه‌اش گذاشته بودند. کفش پایش نکردند

چون پاهاش ورم کرده بود. بمب به جای پا. لباس رسمی را بُردند. نتوانستند تنش کنند. دیگر بدن کاملی وجود نداشت. همه جا زخم‌های خونی بود. در بیمارستان دو روز آخر... وقتی دست او را بالا می‌آورم، استخوان تکان می‌خورد، استخوان آویزان بود، نسوج بدن از استخوان خارج شده بود. تکه‌های ریه و جگر از دهانش بیرون می‌آمدند و در گلویش گیر می‌کردند، او آن‌ها را دوباره پایین می‌داد. دستم را با باند می‌بستم و در دهان او می‌گذاشتم. تا همه‌ی تکه‌ها را از دهانش پاک کنم. این‌ها را نمی‌شود تعریف کرد، این‌ها را نمی‌شود نوشت... و حتی تحمل کرد... این چیزها خیلی شخصی است... هیچ کفشی را نمی‌شد پایش کرد. پابره‌نه درون تابوت گذاشتندش... جلو چشمان من... با لباس رسمی در کیسه‌ی سلفونی گذاشتندش و گره زدند. و این کیسه را درون تابوت چوبی دراز کردند... و تابوت را داخل کیسه‌ی پلاستیکی دیگری پیچاندند و گره زدند. سلفون شفاف، اما مثل شمع ضخیم بود. و بعد همه‌ی این‌ها را در تابوتی از جنس روی گذاشتند، تپاندند. فقط کلاهش بالا باقی ماند.

همه جمع شدند. مادر و پدرش، مادر و پدر من... از مسکو لباس‌های مشکی خریدیم... حوادث غیرمترقبه از ما استقبال کرد. به همه یک چیز گفتند که ما نمی‌توانیم بدن مردان شما را، پسرانتان را به شما تحویل بدهیم، آن‌ها بسیار رادیواکتیوی هستند و خاک‌سپاری در قبرستان شهر مسکو با روش ویژه‌ای خواهد بود. در قبر با فلز روی لحیم شده، زیر کاشی‌های بتنی. و شما باید این مدارک را امضا کنید. رضایت شما لازم است. اگر کسی خشمگین می‌شد و می‌خواست تابوت را به زادگاهش ببرد، او را قانع می‌کردند که آن‌ها قهرمان هستند و حالا دیگر متعلق به خانواده‌شان نیستند. آن‌ها دیگر مردان میهن‌اند و به میهن تعلق دارند.

می‌نشینیم... خویشاوندان و نظامیان سرهنگی با بی‌سیم... توی بی‌سیم اعلام می‌کنند "منتظر فرمان ما باشید! منتظر باشید!" دو سه ساعت خارج از مسکو دور زدیم. در جاده کمربندی دوباره به مسکو باز می‌گردیم... توی بی‌سیم "اجازه ورود به قبرستان را نمی‌دهیم. خبرنگاران خارجی هجوم آورده‌اند. همچنان منتظر باشید." پدر و مادر سکوت کرده‌اند... روسری مامان سیاه است... احساس می‌کنم دارم از هوش می‌روم. عصبی هستم. "چرا باید شوهرم را مخفی کنند؟ مگر کیست؟ قاتل؟ گناهکار؟ جنایتکار؟ داریم چه کسی را دفن می‌کنیم؟" مامان: "دختر! ساکت! ساکت!" سرم را نوازش می‌کند و در دستانش می‌گیرد. سرهنگ اعلام می‌کند "اجازه بدهید به طرف قبرستان حرکت کنیم، همسرش دچار حمله عصبی شده." در قبرستان سربازها دور ما را گرفتند. تحت‌الحفظ جلو می‌رفتیم و تابوت را هم تحت‌الحفظ بردند. به هیچ‌کس، حتی خویشاوندان، اجازه خداحفاظی ندادند... به آنی به خاک سپردندش.

افسری فرمان می‌داد، "سریع! سریع!" حتی نگذاشتند تابوت را بغل کنیم.

و سریع سوار اتوبوس کردندمان...

در دم بلیت برگشت را خریدند و آوردند... روز بعد... تمام مدت کسی با لباس غیرنظامی، با قد و قامت نظامی با ما بود. حتی برای خرید غذای توی راه اجازه خروج از اتاق را نمی داد. خدا نکند با کسی حرف می زدیم، به خصوص من. انگار آن موقع می توانستم حرف هم بزنم. حتی نمی توانستم گریه کنم. وقتی که ما رفتیم خدمتکار کشیک تمام حوله ها را شمرد، همه ملحفه ها را... آن ها را در کیسه پلی اتیلنی گذاشت. احتمالاً سوزاند... پول هتل را خودمان حساب کردیم. برای چهارده شبانه روز...

کلینیک بیماری های تشعشی - چهارده شبانه روز... آدم چهارده روزه می میرد. تا خانه خواب بودم. وارد خانه شدم و روی تخت افتادم. سه شبانه روز خوابیدم. نمی توانستند بلندم کنند. آمبولانس آمد. پزشک گفت "نه، او نمُرده! بیدار می شود." بیست و سه سالم بود...

خوابی را به یاد می آورم. مادر بزرگ با همان لباسهایی که دفنش کرده بودیم سمت من می آمد. و کاجی را تزیین می کرد. "مادر بزرگ، چرا کاج؟ مگر الان تابستان نیست؟" "لازم است. به زودی واسنکای تو پیش من می آید." و او وسط جنگل بزرگ شده بود. یادم می آید... خواب دوم... واسیا در لباس سفید آمد و ناتاشا را صدا زد، دخترمان را که هنوز به دنیا نیاورده بودم. بزرگ شده بود دیگر و من متعجب: او کی این قدر بزرگ شد؟ او ناتاشا را بالا می اندازد و می خندند... ما در آب قدم می زنیم. طولانی، کلی راه می رویم. احتمالاً می خواهد من گریه نکنم از جایی نشانه ای می فرستاد از آن بالا. (مدتی ساکت می شود.)

بعد از دو ماه به مسکو رفتم. از ایستگاه مستقیم به قبرستان رفتم. پیش او! و در قبرستان دردم شروع شد. همین که شروع کردم به حرف زدن با او... آمبولانس خبر کردند. آدرس دادم. من هم همان جا زایمان می کنم... پیش همان آنجلینا واسیلونا گوسگواوا... او همان موقع به من هشدار داده بود. "برای زایمان پیش ما بیا." و من کجا بروم با این وضعیت؟ دو هفته قبل از موعد زایمان کردم.

نشانه داندش... دختر... صدایش کردم، "ناتاشکا، بابا اسمت را ناتاشکا گذاشت. به ظاهر نوزاد سالمی است. پاهای... دست ها... او سیروس کبدی داشت. در کبدش بیست و هشت رونتگن... نقص مادرزادی قلب... بعد از چهار ساعت گفتند دختر مُرده است. و دوباره... او را به شما نمی دهیم! چه طور نمی دهید؟! این منم که او را به شما نمی دهم! می خواهید برش دارید برای علم و من از علم شما متنفرم! متنفرم! این علم اول واسیا را از من گرفت و حالا هنوز منتظر است... نمی دهم! خودم او را دفن می کنم. کنار او... (نجوا می کند.)

همه آن حرف ها را به شما نمی گویم... عیناً آن حرف ها را نه... بعد از خون ریزی مغزی نمی توانم فریاد بزنم. نمی توانم گریه کنم. اما من می خواهم... می خواهم که بدانید... هنوز برای هیچ کسی تعریف نکرده ام... آن وقت آن ها برایم

جعبه‌ای چوبی آوردند. "او آن جاست." نگاه کردم: قنداقش کرده بودند. با پوشک دراز کشیده بود. "روی پاهای پدرش بگذاریدش. بگویید که این ناتاشای ماست." همان موقع زدم زیر گریه.

آنجا روی قبر، نوشته: ناتاشا ایگناتنکا... فقط اسمش است... او هنوز اسمی نداشت... بدون هیچ چیزی... فقط روح... روح را هم همان جا به خاک سپردم.

همیشه با دوتا دسته گل پیشش می‌روم: یکی برای او، دومی کنار قبر ناتاشنکا. با زانو می‌خزم روی قبر. همیشه روی زانوهای... (حرف‌های نامفهومی می‌زند.) من کشتمش... من... او... نجاتم داد... دخترم من را نجات داد، او همه ضربه‌های رادیواکتیو را به خودش گرفت و از من دفاع کرد این قدر کوچک... فرشته کوچولو... (نفس نمی‌کشد.) اما من هر دوی آن‌ها را دوست داشتم... چرا کنار هم؟ عشق و مرگ. آن‌ها همیشه با همند. کی برایم توضیح داد؟ چه کسی پنهانی گفت؟ روی زانو می‌خزم روی قبر... (مدتی طولانی ساکت می‌ماند.)

...در کیف آپارتمانی به من دادند. خانه‌ای بزرگ، جایی برای زندگی آنهایی که ایستگاه اتمی را ترک کردند. همه آشنا هستند. آپارتمان بزرگ و دو اتاقه است، شبیه آن چه با واسیا آرزویش را داشتیم. اما من در این خانه داشتم دیوانه می‌شدم! در هر گوشه‌اش، هر کجا که نگاه می‌کردم. همه جا او چشم‌های او بود... شروع کردم به بازسازی خانه، فقط برای این که بیکار ننشینم، فقط برای این که ذهنم مشغول باشد و همین طور دو سال [گذشت]. خواب می‌بینم... ما با هم می‌رویم و او پابرنه می‌آید. "چرا تو همیشه بدون کفشی؟" "آره برای این که من هیچ چیز ندارم." می‌روم کلیسا... کشیش یادم داد که، "لازم است دمپایی سبک بخری و روی قبر بگذاری. و بعد یادداشتی بنویسی که این مال اوست." من هم همین کار را کردم. رفتم مسکو و فوراً خودم را به کلیسا رساندم. توی مسکو به او نزدیک‌ترم... او را آنجا به خاک سپردیم. در قبرستان میتینگی. برای خادم تعریف می‌کنم که این طور و این طور، من باید برایش دمپایی بفرستم. می‌پرسد "آیا میدانی چه طور باید این کار را انجام داد؟" دوباره توضیح داد... در همان حین پیرمرد مرده‌ای را آوردند که همان اعمال را برایش اجرا می‌کردند. به قبر نزدیک شدم، پارچه رویش را بالا کشیدم و دمپایی‌ها را آنجا گذاشتم. "و یادداشت نوشتی؟" "بله، نوشتم، اما مشخص نکردم که در کدام قبرستان خوابیده است." "آنجا همه در یک جهان‌اند. او را پیدا می‌کنند."

هیچ میلی به زندگی کردن نداشتم. شب کنار پنجره می‌ایستم، به آسمان نگاه می‌کنم. "واسنکا، چه کنم؟ نمی‌خواهم بدون تو زندگی کنم." روز از کنار مهدکودک می‌گذرم. می‌ایستم و می‌ایستم... می‌خواستم تماشا کنم، تماشا کنم بچه‌ها را... دیوانه شده بودم! شب شروع کردم به خواهش، "واسنکا من بچه‌ای به دنیا می‌آورم. دیگر می‌ترسم تنها باشم. بیش

از این طاقت ندارم. واسنکا! دفعه بعد این جور از او می خواهم، "واسنکا من مرد لازم ندارم، بهتر از تو برایم وجود ندارد. من بچه می خواهم."

بیست و پنج سالم بود...

مردی را پیدا کردم... همه چیز را، همه ی حقیقت را برایش تعریف کردم: این که تنها یک عشق در زندگی ام دارم. همه چیز را برایش توضیح دادم. وارد رابطه شدیم اما هیچ وقت اجازه ندادم به خانه ام بیاید، در خانه نمی توانستم. واسیا آن جا بود...

شیرینی پزی می کردم. قالب کیک می زدم و اشکها می غلتیدند. گریه نمی کردم و اشکها راه می افتادند. تنها چیزی که از دخترها می خواستم این بود که "دلنان برای من نسوزد. اگر دلسوزی کنید، می گذارم و می روم. لازم نیست افسوس بخورید... من یک زمانی خوشبخت بودم."

برایم نشان واسیا را آوردند. قرمز رنگ... مدت های طولانی نمی توانستم نگاهش کنم. اشک بود که سر می خورد پایین.

پسر به دنیا آمد آندری... آندریکا... دوست هایم جلوم را می گرفتند. "نمی توانی زایمان کنی" و پزشکها می ترسیدند. "بدن شما تاب نمی آورد." بعد... بعد گفتند که او بدون دست خواهد بود. بدون دست راست... دستگاه نشان داده... "خب که چه؟" فکر می کردم یادش می دهم با دست چپ بنویسد. اما پسری سالم و زیبا دنیا آمد... الآن در مدرسه درس می خواند، با نمره های عالی. حالا من یکی را دارم، کسی که با او نفس می کشم و زنده ام. نور زندگی من. او خیلی خوب همه چیز را می فهمد. "مامان! اگر دو روز پیش مامان بزرگ بروم، می توانی نفس بکشی؟" نمی توانم! می ترسم از آن روزی که باید از او جدا شوم. ما در خیابان راه می رفتیم... و من حس می کردم دارم می افتم... همان وقت اولین خونریزی مغزی ام اتفاق افتاد... آنجا در خیابان... "مامان آب بدهم به ات؟" نه، تو کنار من ایستا. هیچ جا نرو." و دستش را گرفتم. بعدش را دیگر یادم نمی آید... چشم هایم را در بیمارستان باز کردم. جوری دست آندری را گرفته بودم که دکترها به سختی انگشتانم را باز کرده بودند. دستش تا مدت ها کبود بود. حالا از خانه بیرون می رویم. "مامان فقط دستم را نگیر، هیچ جا نمی روم." او هم بیمار است: دو هفته در مدرسه، دو هفته پیش دکتر. همین طوری زندگی می کنیم برای یکدیگر می ترسیم. و در هر گوشه ای واسیاست... عکس های او... شب با او حرف می زنم و حرف می زنم... شده در خواب از من پرسیده "بچه مان را نشانم بده." من و آندری وارد می شویم... اما او دست دختری را گرفته است. همیشه با دختر بچه ای است. فقط با او بازی می کند...

من این طوری زنده ام... همزمان در عالم واقعی و غیر واقعی. نمی دانم کجا برایم بهتر است... (بلند می شود... می رود سمت پنجره.) کلی از ما اینجا هستند. خیابانی کامل، همین طور هم نام گذاری اش کردند؛ خیابان چرنوبیلی. این مردم همه عمرشان را در ایستگاه کار کردند. تا به امروز خیلی ها برای کشیک به آن جا می روند و این روزها هم شیفتهی در ایستگاه خدمت می کنند. هیچ کس دیگر آنجا زندگی نمی کند و دیگر زندگی ای هم در آن جا نخواهد بود. همه آن ها بیماری های سخت و معلولیت دارند اما کار خود را رها نکردند، حتی فکرش هم بسیار ترسناک است. آن ها بدون راکتور زندگی ندارند، راکتور زندگی آن ها است آن ها دیگر کجا و برای چه کسی به درد می خورند؟

اغلبشان می میرند. در لحظه می میرند. در حال راه رفتن می میرند. می رود و می افتد. خوابید و بیدار نشد. پرستار گل آورد و قلبش ایستاد. در ایستگاه اتوبوس ایستاد، مُرد... آن ها می میرند، اما هیچ کس واقعاً از آن ها چیزی نپرسید. از چیزی که ما کشیدیم... چه ها دیدیم... نمی خواهند از مرگ آدم ها بشنوند. از مرگ وحشتناک... اما من از عشق برای تان تعریف کردم... که چطور عشق می ورزیدم...!